



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۶

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته
 زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین
 از پی آب پارگین آب فرات ریخته

همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو
 بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته

روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو
 زان شه بی‌جهت نگر جمله جهات ریخته

آه دریغ، مغز تو در ره پوست باخته
 آه دریغ، شاه تو در غم مات ریخته

از غم مات شاه دل خانه به خانه می‌دود
 رنگ رخ و پیاده‌ها بهر نجات ریخته

جُسته برات جان از او باز چو دیده روی او
 کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته

از صفتش صفات ما خارشناس گل شده
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته

بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۲

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۰

خیز بنگر کاروان رهنده
هر طرف غولبست کشتیبان شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بُود که ترک سرور کرده‌ای

از کَسَل وز بُخل وز ما و منی
می‌گشتی سر خویش را سر می‌کنی

همچو اُستوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی‌هیزمی گردد تلف

هین بمگُریز از تصرف کردنم
وز گرانی بار که جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم، غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسپ خواندت ذُو الْجَلال
اسپ تازی را عرب گوید: تَعَال

میرِ آخِرُ بود حق را مصطفی
بهر اُسْتورانِ نَفْسِ پر جفا

قُلْ تَعَالُواْ كَفْتُ از جذب کرم
تا ریاضتتَانِ دهم من رایضم

نفسها را تا مُرَوِّض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای
از لگدها اش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سُكُّسُكَانِيدِ از دَمَمِ يُرْغَا رُوِيدِ
تَا يُوَأَشِ وِ مَرَكَبِ سُلْطَانِ شُوِيدِ

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَقَوْلِ رَبِّ
أَيِّ سِتْوَرَانِ رَمِيدِهِ از ادبِ

گَر نِيَايِنْدِ أَي نَبِيِّ غَمْگِينِ مَشُو
زَانِ دُو بِي تَمَكِينِ تُو پَر از كِينِ مَشُو

گُوشِ بَعْضِي زَيْنِ تَعَالَوَاهَا كَرَسْتِ
هَر سِتْوَرِي رَا صِطْبَلِي دِيگَرَسْتِ

مُنْهَزِمِ گَرْدِنْدِ بَعْضِي زَيْنِ نَدَا
هَسْتِ هَر اَسْپِي طَوِيلَهٗ او جَدَا

مُنْقَبِضِ گَرْدِنْدِ بَعْضِي زَيْنِ قَصَصِ
زَانِكِ هَر مَرغِي جَدَا دَارِدِ قَفْصِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۰۹

زانک دوزخ گوید: ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت می کُشد
آتشم را چونکه دامن می کُشد

می‌رمد آن دوزخی از نور هم
زانک طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان
که گریزد مومن از دوزخ به جان

زانک جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیتست اکنون بین
که تو جنس کیستی از کفر و دین؟

گر به هامان مایلی هامانی
ور به موسی مایلی سُبْحانی

ور به هر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی، هر دُوَان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود غالب معانی بر نُقُوش

در جهان جنگ شادی این بسست
که ببینی بر عدو هر دم شکست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۱

گفت: صالح را گدا گفتن خطاست
کو غَنَى الْقَلْبِ از داد خداست

در قناعت می‌گریزد از تُقی
نه از لئیمی و کَسَلِ هم‌چون گدا

قَلَّتِي كَانِ از قِنَاعَتِ وَزِ تُقَاسَتِ
 أَنِ زِ فِقْرِ وَ قَلَّتِ دُونَانِ جِدَاسَتِ

حَبَّه‌ای آن گر بیابد سر نهد
 وین ز گنج زر به همت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام
 می‌کند او را گدا گوید هُمَام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۶۲

گر به می‌بیند بگرد خود قطار
 مرغش آیس گشته بودست از مَطَار

یا عدم دیدست غیر این جهان
 در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم
 می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف، رویش سوی مَصْدَرِ می‌کند
 او مَقَرُّ در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون فُتَم زین شهر و کام
ای عجب بینم بدیده این مقام؟

یا دری بودی در آن شهر وَخِم
که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی
که ز بیرونم رحم دیده شدی

آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی

اونداند کن رطوباتی که هست
آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنانک چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عَرَّجُوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنّایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی؟

گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سَرسام و مَغص

گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پَرّ و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گُوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
گر پذیرد، شد، و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقة تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم‌وار
چند باشد مهلت؟ آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنک آنچنان روزی رسد

وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گُوا و مقصدش
کان گُوا سوی قضا می‌خواندش